شهید محسن حسین‌زاده در کنار خانواده‌اش

گفت‌وگوی «جوان» با همسر سرهنگ شهید محسن حسین‌زاده از شهدای نیروی پدافند هوایی ارتش که در حملات رژیم صهیونیستی به شهادت رسید

آرزو داشت خوب از دنیا برود

فقط برای‌مان این مهم بود که کنار هم خوشبخت باشیم و عشق‌مان را در زندگی جاری کنیم

■ **صغری خیل فرهنگ**

به تبریز می‌روم، منزل شهید محسن حسین‌زاده از شهدای نیروی پدافند هوایی ارتش. هرچند همسر شهید اهل روایت است اما تک تک کلمات این نوشتار با بغض و اشک و دلتنگی برای‌مان روایت شد: «...سخت‌ترین بخش این دلتنگی‌ها این است که در حضور پسرم نمی‌توانم گریه کنم. چون او دوست دارد من را شاد ببیند، نه شکسته و غمگین. حالا هم باید پدر باشم، هم مادر. باید مثل یک کوه پشت امیرعلی بایستم و همزمان مثل یک مادر به احساساتش برسم. برای یک زن سخت است که هم جای پدر باشد، هم مادر اما راه من، راه صبر حضرت زینب(س) است. باید صبوری کنم و مراقب کسانی باشم که کنارم مانده‌اند.» متن پیش‌رو ماحصل همکلامی و حضور ما در منزل سرهنگ شهید محسن حسین زاده است که خواندنش خالی از لطف نیست.

■ **اگر شهید نشدم...**

من همسر شهید محسن حسین‌زاده هستم. من و محسن جان سال ۱۳۸۶ ازدواج کردیم. آشنایی‌مان از طریق برادرم که از دوستان محسن بود شکل گرفت. بعد از رفت و آمدها و مراسم‌های سنتی، زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم و ثمره این زندگی یک فرزند پسر به نام امیرعلی است. نمی‌دانم برای اینکه بخواهم از خلقیات شهیدم برای‌تان روایت کنم باید از کجا شروع کنم. شهید حسین‌زاده قلبی بزرگ داشت. همیشه پشتیبان و حامی من، فرزندمان، خانواده خودش و حتی خانواده من بود. عاشق خانواده‌اش بود و بارها به من می‌گفت: «دوست من تویی.» این جمله فقط حرف نبود، در تمام زندگی‌اش من همین را حس کردم. بیشتر وقتش را با من و پسرمان می‌گذراند. هیچ‌وقت ندیدم بدون ما جایی برود، حتی با دوستانش هم اگر ما همراه‌شان نبودیم، جایی نمی‌رفت. او بااخلاص و با ایمان بود. هیچ‌گاه نمازش قضا نمی‌شد و عشق عمیقی به امام حسین(ع) داشت. هرگز دروغ نمی‌گفت. خیلی خجالتی و متین بود. می‌دانم که آرزوی شهادت داشت. یک مرتبه سر نماز گفت: «فاطمه، کاش من خوب از دنیا بروم. اگر شهید نشدم، حداقل سر نماز بمیرم.»

■ **وطن، ناموسش بود**

همیشه توضیح می‌داد که چرا تصمیم گرفته است وارد نظام شود. محسن همیشه خدمت کردن به جامعه را دوست داشت و وطنش را همانند ناموسش می‌دانست. به من می‌گفت: «وطن مثل ناموس آدم است.» واقعاً برای هدفش و آینده کشورش زحمت می‌کشید. اولویت محسن همیشه کار و مسئولیتش بود. اگر زنگ می‌زدند و می‌گفتند بیا حتی اگر سر ناهار بود، غذا را کنار می‌گذاشت و می‌رفت. می‌گفت: «باید زود برسم. همکارانم اذیت می‌شوند. آنها هم دل‌شان می‌خواهد زودتر برگردند پیش خانواده‌شان.»

■ **نگفتم چرا می‌روی؟!**

او برای زندگی‌اش خیلی تلاش کرد. زندگی با محسن پر از لحظاتی بود که شاید گاهی مجبور بودم تنها می‌ماندم. مسئولیت بعضی کارهای خانه یا مراقبت از فرزندمان به عهده من بود و گاهی همه بار زندگی روی دوشم می‌افتاد، اما هیچ‌وقت اینها برایم مهم نبود. تنها چیزی که برایم ارزش داشت، خودش بود و کنار هم بودن‌مان. همیشه فکر می‌کردم مهم آن زمان‌هایی است که با هم هستیم و خوبیم. وقتی شیفت شب می‌ماند یا دو، سه روز مجبور بود شهر دیگری باشد، هیچ‌وقت به او نگفتم چرا می‌روی؟ یا چرا باید بمانی؟ می‌دانستم وظیفه‌اش را با عشق انجام می‌دهد و همین برایم کافی بود.

او بیرون از خانه هزاران مشکل و دردسر داشت و اگر من هم در خانه او را اذیت می‌کردم، دلش آرام نمی‌گرفت.

برایم مهم نبود گاهی تنها باشم یا مسئولیت‌ها بیشتر شود، فقط برای‌مان این مهم بود که کنار هم خوشبخت باشیم و عشق‌مان را در زندگی جاری کنیم. او هم زمانی که در خانه بود سعی می‌کرد جبران کند و تمام وقتش را برای من و پسرمان می‌گذاشت. هیچ‌وقت ندیدم حتی وقتی می‌خواست کار کوچکی انجام دهد، ما را کنار خودش نداشته باشد. مثلاً وقتی می‌خواست ماشین را تعمیر کند، می‌گفت: «فاطمه! بیا با هم برویم، دوست دارم کنارم باشید.» کارهایی را که معمولاً مردانه محسوب می‌شود دوست داشت خانوادگی انجام دهیم. دوست نداشت من و امیرعلی در خانه تنها بمانیم. همیشه می‌خواست کنار هم باشیم. آن دو هفته‌ای هم که در خانه بود، ندیدم حتی یک‌بار بدون ما بیرون برود.

■ **امن است، نگران نباش**

اولین روز جنگ بود، صبح حدود ساعت ۶. از تهران با او تماس گرفتند. از او درباره وضعیت کاری پرسیدند. آن موقع خانه و قرار بود فردای آن روز سر کار برگردد. گفت خبر خاصی ندارم. بعد خودش تماس گرفت و پیگیری کرد، اما گفتند فعلاً خبری نیست. وقتی به چند نفر از همکارانش زنگ زد، فهمید بعضی از دوستان و همرزمانش شهید شده‌اند. خیلی ناراحت شد و گریه کرد. من هم کنارش نشستم و دوتایی برای دوستان شهیدش اشک ریختیم. فردای آن روز، جمعه بود، همه خانواده جمع شدیم و به باغ پدرم رفتیم. آنجا هم محسن آرام و قرار نداشت. هرچند ظاهرش را حفظ می‌کرد، ولی بی‌قرار بود. دلش در میدان نبرد بود. فردای آن روز تماس گرفتند و گفتند باید خودش را به محل خدمتش برساند، من مشغول آماده‌کردن لباس‌هایش بودم، اما بی‌تاب بودم. با گریه گفتم: «محسن، نمی‌توانم اجازه بدهم که بروی!» لبخند زد و با آرامش گفت: «نمی‌توانم نروم، وظیفه کاری‌ام است، نه فقط کاری، وظیفه انسانی است، ما باید برویم.»

حرف‌هایش پر از اطمینان و آرامش بود، انگار از چیزی باخبر بود. رفتارش برایم عجیب بود. چهره‌اش تغییر کرده بود و نور خاصی در صورتش می‌دیدم. نوری که تا امروز هم از ذهنم بیرون نرفته است. وقت رفتن با مهربانی و آرامش گفت: «نگران نباش، زود برمی‌گردم. آنجا که من می‌روم، خیلی امن است.» اما دلشوره امان نمی‌داد. تمام مسیر بارها با او تماس گرفتم.

هر بار که تماس می‌گرفتم، فقط یک جمله می‌گفت: «هیچی نپرس، فقط حال خودت چطوره؟» در آن یک هفته، تمام گفت‌وگوهای‌مان فقط همین بود. هیچ‌وقت درباره اوضاع یا خطرات احتمالی و حملات دشمن چیزی نمی‌گفت. فقط این جمله را تکرار می‌کرد: «همه چی امن است، نگران نباش.» انگار می‌خواست خیال من و پسرمان را برای همیشه راحت نگه دارد. هیچ وقت دلش طاقت ناراحتی ما را نداشت.

■ **گم شده بودم!**

و امان از روز شهادتش... ۳۰ خرداد ۱۴۰۴. مادرم بیمار شده بود و من برای دیدارش به آنجا رفتم. همه مدت یک دلتنگی عجیبی به سراغم آمده بود تا جایی که مادرم متوجه شد و گفت: «فاطمه! چرا این‌قدر دل‌مرده‌ای؟» نمی‌دانستم چرا، فقط گفتم: «می‌خواهم بروم خانه... دلم برای خانه تنگ شده است.» تا شب همین‌طور دل‌آشوب بودم. هیچ‌چیز آرامم نمی‌کرد. شب هم نتوانستم بخوابم. فقط یک لحظه چشمانم گرم شد که ناگهان ساعت ۵ صبح با سرمای شدید هوای خانه بیدار شدم. وسط تابستان، اما نمی‌دانم که چرا من از شدت سرما می‌لرزیدم. پسرم کنارم بود. رفتم کنارش دراز کشیدم، بغلش کردم تا گرمم شود. در همان لحظه حس کردم امیرعلی بزرگ شده، انگار یک شبه مرد شده بود. حال غریبی که تا به آن روز تجربه‌اش نکرده بودم. صبح وقتی خبر رسید، فهمیدم ساعت ۵ صبح پرکشیده است. چند باری با شماره‌اش تماس گرفتم خاموش بود، اما من هنوز ته دلم باور نمی‌کردم. وقتی آدم در شوک است، نمی‌داند چه کار باید کند. تا وقتی پیکرش را نیاوردند، حس می‌کردم چیزی را گم کرده‌ام، واقعاً گم شده بودم. حالا تازه درک می‌کنم کسانی را که هنوز چشم‌انتظار بازگشت شهیدشان هستند؛ آنهایی که عزیزشان مفقودالاثر مانده است، چه می‌کشند. چشم‌انتظاری واقعاً سخت و جانکاه است.

امیرعلی در کنار پدر شهیدش محسن حسین‌زاده

■ **دلتنگی‌اش همیشگی است**

محسن همان‌طور که آرزو داشت، رفت. من به او افتخار می‌کنم اما دلتنگی‌اش همیشه با من است. سخت‌ترین بخش این دلتنگی‌ها این است که در حضور پسرم نمی‌توانم گریه کنم. چون او دوست دارد من را شاد ببیند، نه شکسته و غمگین. حالا هم باید هم پدر باشم، هم مادر. باید مثل یک کوه پشت امیرعلی بایستم و همزمان مثل یک مادر به احساساتش برسم. برای یک زن سخت است که هم جای پدر باشد، هم مادر اما راه من، راه صبر حضرت زینب(س) است. باید صبوری کنم و مراقب کسانی باشم که کنارم مانده‌اند.

■ **من کنارتان هستم!**

فردای آن روز وقتی پیکرش را آوردند و دفنش کردیم، دلم آرام‌تر شد. بعد از دفنش و تمام شدن مراسم، شب سر مزارش رفتم. نمی‌دانستم چه بگویم، فقط بی‌قرار بودم اما مرگ حق است، نمی‌شود با قضای الهی مخالفت کرد. محسن جان همیشه به شهدا غبطه می‌خورد و می‌گفت: «کاش من هم لیاقت شهادت را پیدا کنم.» جایگاه شهدا خیلی بالاست. ما واقعاً نمی‌توانیم درک کنیم آنها اکنون کجا و در چه مقام و منزلتی هستند؟! مثل اینکه بخواهی به انسانی روشندل، زیبایی‌های این دنیا را توضیح بدهی اما من یقین دارم جای محسن خیلی خوب است. چون او واقعاً مردی بزرگ و لایق بهترین‌ها بود. خدا واقعاً دوستش داشت، من ندیدم حتی یک‌بار کسی را ناراحت کند. همیشه از حق خودش می‌گذشت تا مبادا حق دیگری ضایع شود. چند روز بعد از دفنش مادرم گفت: «لطفاً بی‌قراری نکن، محسن به خوابم آمد. گفت به فاطمه بگویید نگذارد من اینجا بی‌قرار شوم. به او بگویید گریه نکند، من همیشه کنارشان هستم، من می‌بینم‌شان.» وقتی این حرف‌ها را شنیدم، به خانه رفتم. نمی‌گذاشتند تنها بمانم، اما به برادرم گفتم مرا ببرد خانه تا راحت باشم. وقتی رسیدم، چند تا از وسایلش هنوز آنجا بود. گریه و بی‌قراری می‌کردم و در همان حال خوابم برد. در خواب دیدم محسن با شلوار مشکی و پیراهنی سفید آمد کنارم نشست، دستم را گرفت. بعد از آن سعی می‌کنم کمتر گریه کنم تا او اذیت نشود. چون بر این باور هستم که او می‌بیند و همان طور که وعده الهی است زنده است و آگاه.

■ **بابا کی می‌آید؟!**

پسرم امیرعلی بعد از شهادت پدرش شرایط سختی را گذراند. اولش خبر شهادت پدرش را به او نگفتم. گفتم بابا رفته مأموریت و شاید این مأموریت سال‌ها طول بکشد، شاید پنج سال یا ۱۰ سال طول بکشد تا دوباره بتوانیم او را ببینیم. او خیلی گریه می‌کرد، من هم دلم تکه تکه شده بود، اما نمی‌توانستم چیزی بگویم. فقط سعی می‌کردم محکم بمانم تا او آسیب نبیند. کم‌کم برایش توضیح دادم که شهادت یعنی رفتن به جایی خوب، رفتن پیش خدا. یعنی بابایش پیش خداست و باید به او افتخار کند. گفتم پدرت آن‌قدر آدم خوبی بود که خدا او را پیش خودش برد.

مدتی بعد وقتی از خواب بیدار می‌شد، از من می‌پرسید: «مامان، بابا کی می‌آید؟!» می‌خواست خودش جواب این سؤال را از زبان من بشنود، اما من دل گفتنش را نداشتم. تا اینکه یک شب، وقتی کنار هم دراز کشیده بودیم، پیشانی‌اش را گذاشت روی پیشانی‌ام و گفت: «مامان، یک چیزی بپرسم، راستش را بگو... بابا رفته آن دنیا؟»

نفسم بند آمد. نمی‌توانستم حرف بزنم. فقط آرام گفتم: «بله عزیزم، بابا رفته آن دنیا.» همان لحظه امیرعلی زد زیر گریه. گریه‌ای از ته دل، طولانی و سنگین. بعد نفس عمیقی کشید، سرش را روی بازویم گذاشت و خوابید. از فردای آن شب، دیگر هیچ‌وقت از من نپرسید بابا کی برمی‌گردد؟! دیگر آرام شده بود. امیرعلی خیلی بچه خوبی است، در عین کوچکی، رفتارش و حتی نگاهش شباهت زیادی به پدر شهیدش دارد. بعد از آن دیگر با موضوع کنار آمد و همه سعی من این است که آرام‌آرام زندگی را برایش آرام‌تر کنم.

شهید سرهنگ محسن حسین زاده از شهدای حملات رژیم صهیونیستی

جایگاه شهدا خیلی بالاست. ما واقعاً نمی‌توانیم درک کنیم آنها اکنون کجا و در چه مقام و منزلتی هستند! مثل اینکه بخواهی به انسانی روشندل، زیبایی‌های این دنیا را توضیح بدهی. اما من یقین دارم جای محسن خیلی خوب است. چون او واقعاً مردی بزرگ و لایق بهترین‌ها بود. خدا واقعاً دوستش داشت، من ندیدم حتی یک‌بار کسی را ناراحت کند. همیشه از حق خودش می‌گذشت تا مبادا حق دیگری ضایع شود

نفسم بند آمد. نمی‌توانستم حرف بزنم. فقط آرام گفتم: «بله عزیزم، بابا رفته آن دنیا.» همان لحظه امیر علی زد زیر گریه. گریه‌ای از ته دل، طولانی و سنگین. بعد نفس عمیقی کشید، سرش را روی بازویم گذاشت و خوابید. از فردای آن شب، دیگر هیچ‌وقت از من نپرسید بابا کی برمی‌گردد؟! دیگر آرام شده بود

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۴۴۸

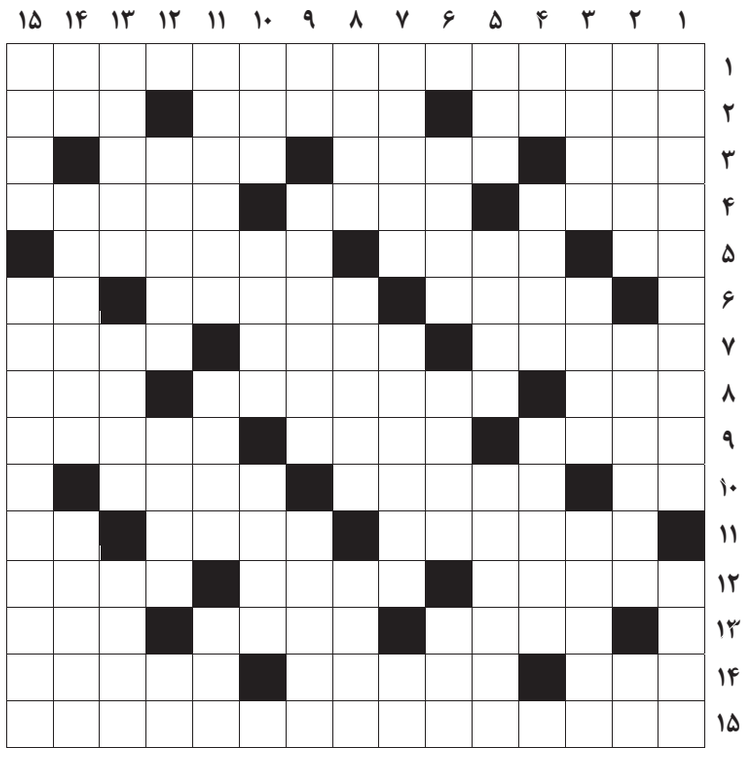

از راست به چپ

■۱- پدر اختراع که جهان را روشنی بخشید ■۲- ورزشگاه بازی‌های تیم ملی انگلیس- اثر ماکسیم گورکی- گوسفند قربانی ■۳- خاخام- پارچه روبالشی- نانخورش ■۴- لاستیک اتومبیل- مورخ فرانسوی نویسنده شرح زندگانی مسیح- دانه سیاه ■۵- هنوز انگلیسی- ویرایش- مشایعت ■۶- برادر سلم و تور- در حال پرسیدن- زنبور ■۷- نوعی پارچه راه‌راه ابریشمی- سرمربی صاحب‌نام السد قطر- پایکوبی درویشان ■۸- شاه معدوم عربستان- قشر میانی عضلانی جدار قلب- موی تابیده ■۹- ارتعاش- کندزبان- تخته بزرگ و ستبر ■۱۰- حرف فاصله- برعکس- علامت صفت عالی ■۱۱- بستن راه عبور و مرور در پیاده‌روها- جنبش؛ رعشه- بز کوهی ■۱۲- خوبی‌ها- وقت چیزی یا کاری- خانه‌های ریز عکس ■۱۳- کشور نایروبی- نابینا- پشت سر ■۱۴- بیهوشی- از اقلیت‌های مذهبی- شیطان ■۱۵- متفکر و دانشمند اسلامی که در سال ۱۳۵۸ به دست گروه فرقان به شهادت رسید

از بالا به پایین

■۱- اثر جان اشتاین بک، نویسنده قرن بیستم امریکایی- سنگ طلق ■۲- حیوانی نقب‌زن- جانشین کیخسرو- فلز سرخ ■۳- بنا شده- بیماری قرن- طبقات جهنم ■۴- خاندان- مرسوم- برادر پیران ویسه ■۵- نقره- برآشفته- خوگیری، عادت ■۶- جایی در قبا برای برخوردن- خدایا- بهشت شداد ■۷- اصلاح وضعیت نامناسب دندان‌ها- نویسنده فرانسوی بیست هزار فرسنگ زیر دریا- تلخ ■۸- بلندمرتبه- از لوازم دانش‌آموزان- باربر شهری ■۹- سرخ کمرنگ- از جنگ‌های امام علی(ع)- رجحان بلامرجح ■۱۰- صدا- گذرگاه- مادر امام رضا(ع) ■۱۱- اداره‌ای در دادگستری- ثروتمند- اسب چاپار ■۱۲- مساعده- نرمی- مرغابی ■۱۳ مقدار و چیزی که نصیب و سهم کسی شود- خیاطخانه- پسر کردی ■۱۴- دوستی- مهاجم آرژانتینی یوونتوس- سازمان ارتباط تلفنی راه دور ■۱۵- پدر شعر نو- اولین مدال‌آور ایران در بازی‌های المپیک بود

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۴		۸	۷				
	۵		۲					۴
						۷	۳	۱
			۹	۸			۱	
۳		۱	۷			۲		
۵				۳	۱			
	۸	۵						
						۱	۲	
				۲	۷		۶	

۷	۶	۹	۸	۴	۳	۴	۱	۶
۶	۴	۱	۷	۴	۹	۸	۳	۶
۳	۸	۴	۶	۶	۱	۹	۷	۴
۸	۴	۶	۱	۳	۶	۷	۴	۹
۶	۷	۴	۴	۹	۸	۱	۶	۳
۹	۱	۳	۴	۷	۶	۶	۸	۴
۱	۳	۸	۹	۶	۴	۴	۶	۷
۴	۶	۷	۶	۱	۴	۳	۹	۸
۴	۹	۶	۳	۸	۷	۶	۴	۱

جدول کلمات متقاطع
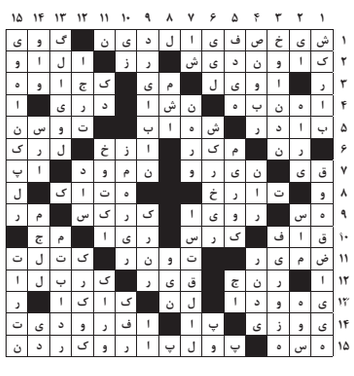
پاسخ جدول شماره ۷۴۴۷